

ایتالو کالوینو

شناسنامه اثر :

عنوان : همبستگی

موضوع : داستان کوتاه

نویسنده : ایتالو کالوینو < ۱۹۲۳ > کوبا < ۱۹۸۵ >

مترجم : محمدرضا فرزاد

WWW.KETABNAK.COM
MOJTABA_STORY@YAHOO.COM

ناشر نسخه الکترونیک :

همبستگی

ایستادم که نگاهشان کنم .

شب بود و آنها داشتند در این خیابان پرت افتاده ، در این گوشه ی شهر ، روی در اهنی یک مغازه کار می کردند .
در محکمی بود ، آنها با یک میله ی اهنی به جانش افتاده بودند . ولی در محکم سر جایش ایستاده بود و تکان نمی خورد .
من که داشتم ان حوالی قدم می زدم و جای به خصوصی هم نمی خواستم بروم ، ایستادم و سر میله را گرفتم تا کمک شان کنم .
کمی جابه جا شدند و به من جا دادند .

متوجه شدم که همه با هم فشار نمی دهیم . گفتم : ((هی ...بخشید !!)) یک نفرشان که طرف راست من بود ، با ارنجش به شکم
زد و با صدای گرفته ولحن تندی گفت : ((خفه ..!حقم !می خوامی صدامونو بشنفن؟))

من سرم را به نشانه ی عذر خواهی تکان دادم : ((بخشید ! تقصیر خودم نبود .. از دهنم پرید)) .
مدتی طول نکشید و ما حسابی عرق کرده بودیم ، ولی بالاخره موفق شدیم در کشویی اهنی را به اندازه ای که یک نفر بتواند از
زیرش رد بشود ، بلند کنیم . با خوشحالی به هم نگاه کردیم . بعد رفتیم داخل مغازه . کیسه ی بزرگی به من دادند . از مغازه چیز
هایی می آوردند و می ریختند توی کیسه . می گفتند : ((زود باشین .. تا اون پلیس های پست فطرت پیداشون نشده ..))
من گفتم : ((درسه ! واقعا پس فطرتن !))

یکی شان گفت : ((خفه !))

هر از گاهی یکی از آنها می پرسید : ((صدای پا نمی شنفی ..؟)) و من با دقت گوش می کردم و با کمی ترس می گفتم : ((نه ! اونا
نیستن ..))

یکی دیگر از آنها گفت : ((اون ناکسا همیشه درست سر بزنگاه پیداشون میشه !))

سرم را تکان دادم و گفتم : ((دخلشون رو بیارین ! همه شونو ! من یکی که نظرم اینه !))

به من گفتند بروم بیرون مغازه و سر و گوشی اب بدهم . گفتند بروم تا سر پیچ خیابان ببینم کسی می آید یا نه . رفتم . بیرون مغازه ، سر پیچ خیابان ، چند نفر دیگر خودشان را پشت دیوار یا در مغازه ها پنهان کرده بودند و یواش یواش به طرف من می آمدند . قاطی آنها شدم .

یکی شان که به من نزدیک تر بود ، گفت : ((صدا از اون پایین می آید ! نزدیک اون مغازه ها !))

من سرک کشیدم . با صدای خفه و لحن تندی گفت : ((سرت رو بگیر پایین احمق جون ! می خوای ببینت و دوباره در برن ؟))
من گفتم : ((فقط خواستم یه دیدی بندازم)) بعد خم شدم پشت یک دیوار .

یکی شان گفت : ((اگه بتونیم بدون اینکه بفهمن دور بزیم ، می اندازیمشون تو تله . خیلی نیستن .))
پاورچین پاورچین و در حالی که نفس هایمان را در سینه حبس کرده بودیم ، جلو می رفتیم . هر چند ثانیه یک بار با چشم هایمان که در تاریکی برق می زد ، علامتی با هم رد و بدل می کردیم .

من گفتم : ((این دفعه دیگه نمی تونن در برن))

یکی گفت : ((بالاخره سر بزنگاه گیرشون آوردیم .))

من گفتم : ((دیگه وقتش بود))

یکی دیگر گفت : ((حرومزاده های کثیف ! این جواری میزنن به مغازه ها و مال و اموال مردم)) و من با عصبانیت تکرار کردم : ((حرومزاده ها ! حرومزاده ها !))

مرا فرستادند جلوتر که سر و گوشی اب بدهم . کمی بعد من توی مغازه بودم . یکی شان در حالی که کیسه ای را روی دوشش جا به جا می کرد ، گفت : ((حالا دیگه دستشون به ما نمی رسه)) یکی دیگرشان گفت : ((عجله کنین ! باید از در عقبی بزیم بیرون ، این جواری درس از زیر دستشون در می ریم .))
لبخند پیروزی روی لب های همه مان نشست .

من گفتم : ((خوب حالشون گرفته می شه ها !)) بعد همه مان رفتیم به طرف عقب مغازه . یکی شان گفت : ((دوباره احمق ها رو گول زدیم .)) ولی در همین وقت صدایی گفت : ((ایست ! اونجا کیه ؟)) چراغ ها روشن شدند . ما خم شدیم پشت یکی از کمد های مغازه ، با رنگ پریده دست همدیگر را محکم گرفته بودیم .
ان گروه دیگر آمدند تا سمت عقبی مغازه ، ما را ندیدند و برگشتند .

زدیم بیرون و مثل سگ شروع کردیم به دویدن . داد زدیم : ((تموم شد ! قالشون گذاشتیم . من یکی دو دفعه زمین خوردم و عقب ماندم . بعد دیدم با ان یکی گروه دارم دنبال بقیه می دوم . یکی گفت : ((بدو ! زودتر ! چیزطی نمونه بگیریمشون)) همگی در مسیر خیابان های باریک دنبال آنها می دویدیم .

یکی داد می زد : ((از این طرف)) دیگری فریاد می زد : ((میون بر بزین ..)) ان گروه دیگر با فاصله ی کمی جلوی ما می دویدند و حالا در دیدرس ما قرار داشتند .

فریاد زد : ((بجنبین ! زودتر ! نمی تونن در برن))

موفق شدم به یکی شان برسم . گفت : ((بارک الله ! دمت گرم ! خوب در رفتی ! بدو ! از این طرف گمشون می کنیم و من با او دویدم . پس از مدتی خودم را تنها دیدم ، توی یک کوچه . یکی از سر کوچه پیدایش شد و همان طور که می دوید ، داد زد : ((د زود باش ! از این طرف ! دیدمشون ! نمی تونن خیلی دور شده باشن))
من کمی دنبال او دویدم .

بعد ایستادم ، عرق کرده بودم . کسی باقی نمانده بود . دیگر صدای فریاد نمی آمد . دست هایم را در جیب های شلوارم فرو بردم و شروع کردم به آرامی قدم زدن ، تنها ، جای بخصوصی هم که نداشتم بروم .

پایان

// MOJTABA – PRODUCT //